



به نام خدا

رشاد

فهیمة فرازمند

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۷



سرشناسه: فرازمند، فهیمه، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدیدآور: رشاد/فهیمه فرازمند.
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۷۰-۶-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: قطعه‌های ادبی فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: *Literary passages, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۱۴۵ر/ار/PIR۸۳۵۶
رده بندی دیویی: ۸۶۲/۸۸فا
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۷۹۷۱۰

نام کتاب: رشاد
نویسنده: فهیمه فرازمند
ناشر: ارسطو (با همکاری چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷
چاپ: مدیران
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۲۷۰-۶-۶
تلفن های مرکز پخش: ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو





فهرست مطالب

		دست نوشته‌ها	
۲۲ فوییا		
۲۳ کودک بمان	۵ ساعت ۰۰:۰۰
۲۵ رقص جوهر	۸ اردی بهشت
۲۶ اردی بهشتی بی بهشت	۹ ذهن حریص
۲۷ حجم خمسه انگشتان	۱۰ چشم انتظاری
۲۸ تابوت این مرده بیدار	۱۱ ثروت بی کران
۳۰ خطوط موازی	۱۲ غیبت کبری
۳۱ دنیایی فقیر از دروغ	۱۳ ریاضی عشق
۳۳ رخ دیوانه	۱۴ بهاری لوند
۳۴ خوب باشیدن	۱۶ بیست و پنج ژانویه
۳۶ بهانه سکوت	۱۷ فصل اشک باران
۳۸ همیشگی باش	۱۸ پای لنگ دل
۳۹ تشویش و سکون	۱۹ غبار نسیان
۴۰ سجده بر مادر رواست	۲۰ روز یا شب
۴۱ بهار لمس دستان خداست	۲۱ غ مثل غایب



۶۳	مهان	۴۲	تزریق نشاط
۶۴	صبر عیوب	۴۳	قاعده‌های بازی
۶۵	ابرو باران	۴۵	من یک مادرم
۶۶	رسوایی	۴۷	گام‌های بی‌سکون
۶۷	لیلا	۴۸	رها باشید
۶۸	قناعت	۴۹	جراحی نوع نگاه
۶۹	دیدارهای اتفاقی			دل نوشته‌ها
۷۰	جنگ نحس	۵۲	میکده
۷۱	ساعت	۵۳	مُلحد
۷۲	حرف بزن	۵۴	طوفان
۷۳	جنگ	۵۵	هجرت اسفند
۷۴	أشوب	۵۶	عشق
۷۵	فراق	۵۷	گم راه
۷۶	پنجره رویا	۵۸	عقد سحر
۷۷	عید	۵۹	باران
۷۸	ابر سرگردان	۶۰	مادر
۷۹	هبوط	۶۲	چشم بیمار



دست نوشته‌ها

کوچه ایمان، ساعت ۰۰:۰۰

روزهای بی‌تو بودنم آنقدر اصالت گرفته که می‌توان به مصحف تاریخشان سپرد، قرن هاست که سکوت در گلویم لنگر انداخته و دلم یک خنده بی‌دلهره می‌خواهد، نداشتنت رنگ تمام داشته‌هایم را ربوده و سرمای بی‌رنگی‌اش تمایل به سکون را در لحظه‌هایم زیاد می‌کند، نبض خنده‌هایم کند می‌زند در نبودت و بی‌تو هر روز من روز مبادا شده است. دستانم پینه بسته از جاروی این همه خیال و آری انگار مرگ باورنکردنی‌ترین حقیقت زندگیست! اکنون دلم باور نبودت را می‌خواهد، می‌خواهم پایان پذیرد این بود پر نبود و آرام بگیرد این پلک منتظر. خسته‌ام از پاییدن جاده‌هایی که قرار است روزی تو از کنار آن‌ها عبور کنی، خسته‌ام از انتظار برای لمس خنده‌هایی که دلم برایشان قنج میزد در روزگار پُر پرسه زدن در کوچه‌های پاییزی. به حرمت لحظه‌های پر خدای با هم بودنمان بگو به که دل سپرده‌ای که بی‌قراری‌ام بی‌قرارت نمی‌کند؟ دل آشوبم، از فرجام این روزها که پی



در پی می‌گیرند و من بی‌خبرتر از دیروزم. همیشه واژه "آخرین" در درونم شورش به پا می‌کند و پای رفتنم را لنگ. لیک این بار می‌خواهم آخرین وعدگاه مان کوچه ایمان باشد، رأس ساعت ۰۰:۰۰!

نه اینکه خسته از انتظارم، نه، چشمانم کم سو شده اند، می‌ترسم روزی که می‌آیی چشمانم نتوانند ثابت کنند چقدر بی‌قرارت بوده‌ام. چشمه اشکم خشک باشد و تو صداقت انتظارم را باور نکنی، از ناتوانی دستانم پیروم می‌ترسم. شاید آن روز قدرت به آغوش کشیدنت قسمت دستانم نشود، از لرزش صدایم می‌هراسم نکند شک کنی به گلوبی که قرن هاست با سکوتش تو را فریاد زده است. زودتر بیا قبل از آن که دیوارهای کاهگلی کوچه ایمان هم فروریزد! به قدر یک عمر بغض فروخته دارم راه نفس به گلوبیم تنگ شده انگار لاغر شده این شاه راهی که برای سبقت نامت همیشه پهنا داشت. بیا قبل از آنکه برای آمدنت دیر باشد. در کنارم نمان، که دل سپرده ات چون من، تاب انتظار ندارد، ولی به حرمت آنچه بیمار توام کرد، درنگی به کوچه ایمان بیا تا خدایت را کافر نشوم در روزگاری که بعد رفتنت عجیب کنارم بود.

رأس ساعت ۰۰:۰۰ می‌خواهم آخرین دیدارمان در بی‌ریاترین کوچه این شهر باشد، تو باشی و باران سنگین چشم‌های من در کوچه‌ای به نام ایمان! می‌خواهم یک بار برای آخرین بار مومن شوی به صداقت حرف‌های نگفته‌ام و باور کنی حسادتم به کوچه‌هایی که سهمشان از لمس حضور تو بیشتر از من است، برای آخرین دیدار به این کوچه خواندمت تا به سان اهالی دل آبادش بی‌ریا باشی با انتظاری که بی‌بهبانه مهمان دقیق عمرم کردی و هم چون کودکی صادق دلیل سرمای این مرز وسیع بین دست هایمان را رسوا کنی.

همین که نامت را می‌دانم برایم کافیست است که به دارایی‌ام فخر بفروشم، تو را به بهای ایمان اهل این محل نامم را به بی‌وفایی روزگار نسپار، همین اندک مرا بس که تو در گوشه‌ای ازین سرای نامم را زمزمه میکنی و من اشک‌هایم را با



ارتعاش آن صدا به رقص وامیدارم تا در نبودنت ثانیه‌هایم یک سال و صدسال نشود.
دل خوشم به این طوفان، راس ساعت ۰۰:۰۰ کوچه ایمان.



اردی بهشت

اگر آرزوی تو نیز داشتن ثانیه‌هایی پر از عشق و امنیت است، پس خنده را به ایامت میزبان شو و بندهای توسلت را محکم کن و دست یاری گر خدایت را به مهر بفشار تا روزهایت چون گذشته پر شود از برکت خلوص و از نعمت آرامشی از جنس صداقت. اوقاتت را مطهر کن به غسل تهذیب و رها شو از بند هر آنچه دلگرم دنیای فانی ات کرده، آنگاه می‌شود زندگی را زیست و خنده را اسیر حریم دلربای لبانی کرد که شایسته لبخندند. بی‌ریا خوبی کن و بی‌دریغ مهر بورز، هر آنچه نیکبست خیرات کن در غروب جمعه و یا سحرگاهی از جنس سپیدی ماه، تا به اعتبار خاندان و حضرتش تن و روح پاک شود از هر چه ظلم و تزویر. مغرور نباش به عزتت که این جلال از بحر بی‌کران عنایت کریم مستعان است و تو وامدار این بخشش. به فردا بدبین نباش که امید محض خاطر پر ز تشویش تو جان گرفته تا در مأمّن امنش آرام‌گیری و آرامش ببخشی به خلق خدای خوبی‌ها! امروزت را حرام فردای مجهول مکن که فرصت زیستنت بی‌حصر نیست. زنده کن جهان رؤیاهایت به مهر و خود خالق خاطره‌های نیک باش. بشکن دیوار زندان طمع که تو را در تیرگی آز حبس می‌کند به بهای سلب آرامش. امروز را زندگی کن، بی‌حسرت دیروز و بی‌اندیشه‌ی فردا، نگذار که زمان از میان انگشتانت فرو لغزد. همه چیز دوار است و ثمره‌ی خوبی، در دستان تو باز به بار خواهد نشست پس بی‌دریغ بهروز باش و مهربان و وفادار باش به احسان، جهاد کن برای خلق ایمان و تنها از برای خالق زمین و آسمان گرنش کن زیرا اوست که بی‌منت عطا می‌کند و بی‌انتظار هر روزت را نفسی دوباره می‌بخشد. بهترین باش که بنده‌ی خالق بهترین‌ها تویی!



ذهن حریص

در شبی دی، عهد نو کردم با زمان که در تقیّدش نباشم مگر به منفعت طلبی از گذرانش، پایان دهم به خروش بی‌امان چشمه‌ی بی‌پروای چشمم تا بی‌امان در محل نظر هر سودخواهی نرقصد به غم! سترگ می‌شوم به سان سنگ و بیگانه با اهل شعر، که شعر ملوّن می‌کند روح بشر را به مهر! در سرایی که مردمانش بیگانه اند به صدق، پنهان می‌کنم پهنه‌ی ابعاد ذهن خویش در لفاف ریاء، تا در موج طوفان مزوّران، خلاف ارتش بی‌لطف نچرخیده باشم! زخمی نشوم از بی‌عنایتی لب لرزنانکان هزار رنگ. جلاّد خوبی‌های خدا داده می‌شوم تا بی‌حساب شوم با همه مردمکان دنیا دوست. تکرار نمی‌شوم این سال. آگاهم به فرجامی نحس که محکوم می‌شوم به قتل وجدان، لیک شبی چون بی‌غشان سر می‌سایم بر بالش قو و کاخ آمالم را نه در رویا، که بر سقف حق کودکی یتیم بنا می‌کنم و نیک اختلاف خداهایمان را نظاره گر می‌شوم! به عقد کفر در می‌آیم به مهر هزار جلد رهایی از جهل مرداب گون خفته در ذهنم و فریاد بر می‌آورم و چگونگی خدایت را سوال می‌کنم بی‌هراس! مگر می‌شود همه چیز در ید دانایی تو تسخیر شود و من جهل را ازین همه عمر به ارث برده باشم؟! پس تکلیف پاسخ چشم‌های خیره به پیله‌ی عمیق انگشتان سیاه پدر کودکی بی‌نصیب از مسمای شاهی چه می‌شود؟ لا به لای کدامین مصحف، در آغوش کدامین مکتب اصیل، اختلاف این سقف هارا معماری می‌کند؟! به گمانم شرمگینی از خلق گستاخی واژه‌های بی‌ستر این ذهن حریص، لیک بیزارم از تکرار سالگرد این هراس خفته در پهنه‌ی گلویم رخصت فریاد بده پاسخش هم هیچ!



چشم انتظاری

سرمای کلامت لحظه‌هایم را می‌خشکاند آنگاه که مغرور می‌شوی و واژه‌ها را در نقاب تعارف کتمان میکنی، شفاف باش با دلت، عشقت را بلند فریاد بزن تا سایه نگیرد آتش عشقی که شعله‌هایش حیران‌تقریرند، رها باش از بند تردید و نگذار که زمان از میان انگشتانت فرولغزد، بگذار آسمان از فریاد عشقت باریدن بگیرد که هوای خاطره همیشه ابرها را کم دارد.....

ستاره‌ها را به انتظار حرم عشق پاکت نوید دادم چشم انتظارشان نگذار.....